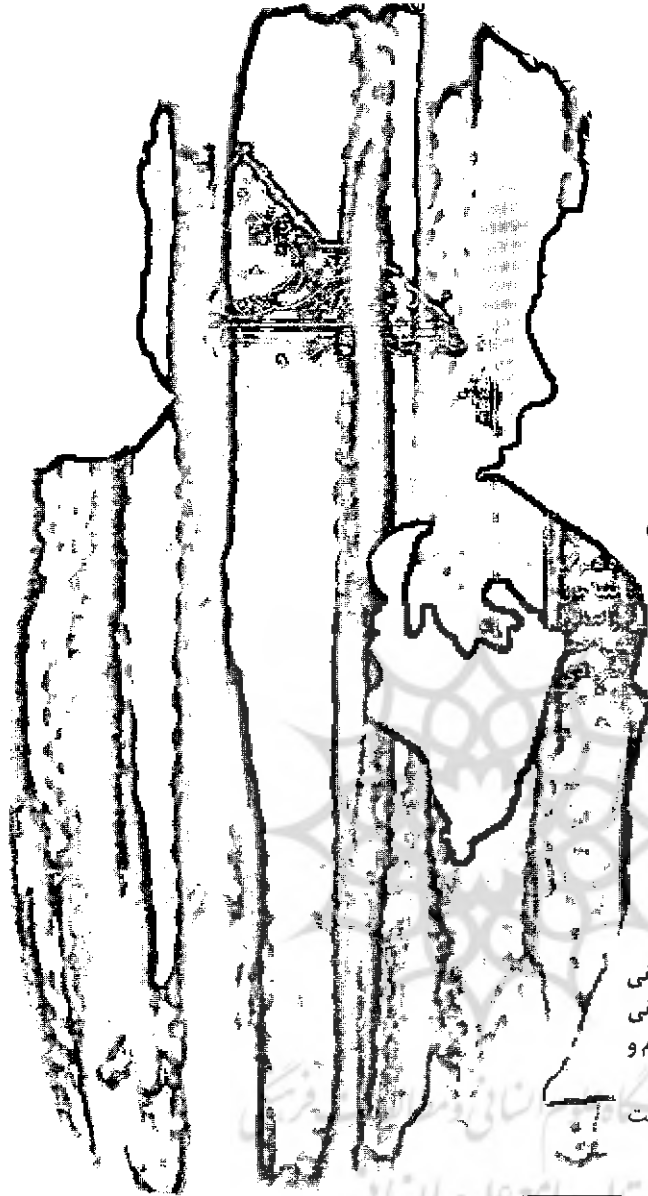


در آمدی بر هنر نیندیشیدن

ایضاحی در باب روزمره‌گی هنرمندان و چرایی آن

محمد رضا تقی‌دخت



روشنگری، به درآمدن آدمی است از نابالغی خود کرده‌اش. نابالغی یعنی ناتوانی در بکار بردن فهم خود، بدون راهنمایی دیگری. نابالغی هنگامی خود کرده است که علت آن، نه کاستی فهم، بلکه کاستی عزم و دلیری در به کار بردن فهم خویش، بدون رهنمون دیگری باشد.

امان‌تول کانت

نگریستن با نگاه ناپرسا و گشتن با فانوس کور، بر گرد خانه‌ای که آدمی هنرش می‌خواند، جز ساده‌یابی، بی‌خود گردی و تکرار، چیزی حاصل نمی‌کند. نتیجه‌ی سهل‌گیری، سطحی‌نگری و ساده‌انگاری، جز تنیدن در پیله‌ی تکرار نیست و عقل کژرسته، هرگز نمی‌تواند میزبان حس استیسی باشد که هنر بزیاد و آن هنر، برومند شود و بیابد. ناگزیر، درخت ساده‌اندیشی، میوه روزمره‌گی می‌دهد و مادر ناپرسایی، طفل خودبینی و تظاهر به بهتردانی می‌زاید.

در اقیانوسی که آدمی خودش می‌آفریند و - طبیعتاً - عمق آن، به اندازه‌ی قوت آفرینندگی اوست، غورکردن برای صید مروارید، آن اندازه بلاهت می‌خواهد که جستن شتر بر بام. شکیب و جرات آدمی برای اندیشیدن در این‌که «روز به شب رساندن و شب در خیال روز دیگر سپردن هنرمندی نیست»، شاید مری باشد تا هنرمند بیندیشد که «فرزاتگی»، فقط با پرسیدن حاصل می‌آید، نه «پرسیده آفریدن». پرسش، تنها و تنها وجودی است که هیچ‌گاه به پیری نمی‌رسد و همواره برنا می‌ماند و زنده است. فقط با پرسیدن است که آدمی - به‌خصوص آدم هنرمند - در سلوکش راه به جایی می‌برد و مستغنی می‌شود.

بدل‌های خوش‌نمایی که از هنر در روزگار ما، هر روز در جایی پدیدار می‌شود و با نازک‌خیالی‌هایی - به گمان ما - شورانگیز و سحرآفرین، سر بر آسمان بهتردانی و هنرمندی می‌ساید، جز به مصرف حیات روزمره‌ی ما نمی‌آید. ضرورت این‌که ما بدانیم امروز در کدام تار عنکبوت گرفتاریم که با وجود وهن و سستی خانه‌زادش، ما را چنان در خود اسیر داشته است که هیچ کوششی هم برای رهایی از آن نداریم و حتی نمی‌دانیم و نمی‌اندیشیم که این «وهن‌البیوت» مامن بدی برای ذهن و روح و ضمیر ماست، آن اندازه زیاد و جذبی است که می‌بایست آن را مانند زنگوله‌ای بر گردن خود بیاویزیم تا با هر حرکتی، ما را به خود متوجه نماید و خطاب‌پذیر و سخن‌شنو سازد.

نابالغی آدمی که روزمره است، آشکار نیست؛ روزمره‌گی، «نهان‌روش» است و آدم روزمره‌ی نابالغ، خود را در پس چشمگیری ظواهری که می‌آراید، کامیاب و بالغ می‌بیند. نه آن‌که آدم روزمره، به نابالغی خود علم دارد - که گاه البته به ندرت چنین است - بلکه خویش‌فهمی، خوش‌فهمی و سرآمدی نسبی در جمع نابالغان دیگر، به او نوعی ورزیدگی اعطا می‌کند که او را تخدیر می‌نماید و شیرازه خودکاوای او را می‌گسلد. چنین است که





آن‌ها، شروع به زانن کنند! این «استیلائی خودخواسته» می سنت‌های گذشته بر ضمیر آدمی که تازه به میانه‌ی گود هنر می‌آید، خواه و ناخواه، نوعی خویشاوندی و همبودگی ایجاد می‌کند و معنای ساده‌ترش آن است که هنرمند باید مانند شاگرد خشت‌مال یا قصاب، اکتساب فن کند و در همان ابتدا، فطرت پُرسای خود را کناری نهد. بیاموزد که قالب را چگونه و از کدام گل پر کند تا گل به آن نجسید و در کدام موضع، بار قالب را فرو نهد تا زودتر خشک شود و کالایش مشتری بیابد و در ساخت چینه‌ای ناستوار، به کار آید حد بالای هنر شاگرد خشت‌مال، «خشت‌مال متبخر» شدن است و تازه، چنین غایتی، به میانجی‌گری رنج شاگردی پدید می‌آید امروز دین چینه‌ها

و دیوارهای هنری فراوان پدیدآمده از

خشت‌های ساده‌انگاری، تقلید و ناپرسایی، کاری است به غایت سهل!! هر نگاه تزیینی، می‌تواند به سادگی در آفریده‌های هنری هنرمندان روزمره، خشت‌های مشابه، همگون و برساخته از خاک و گل روزمره‌گی، تقلید و تاکاویدی را ببیند و ببیند که حتا اگر صورت ظاهر برخی بناها، فارغ از تداول‌های معمول است، خمیرمایه و خشت و گل آن‌ها، تقلید است.

همرفتاری، هم‌خویی، مشابهت‌های فردی و اجتماعی، پرسش‌گریزی، ساده‌نگری و سهل‌انگاری نر بین هنرمندان امروز، امری آن‌قدر عادی است که نیاز به اثبات یا انکر ندارد. هنرمندان ما، از فرهیخته و نفرهیخته، در حال زاییدن‌اند و اطفال هنر آنان، آن‌قدر به صورت و باطن مشابه، که ظن حرام‌زادگی آن‌ها، بیش‌تر از اصالت پدر و مادر آن‌ها به ذهن می‌آید. به سادگی تمام، هزارها صفحه شعر و نثر می‌توان یافت که تصور هر پدر و مادر آفریننده‌ای برای آن‌ها از میان جامعه نویسندگان و هنرمندان ممکن است؛ گویی همه یک‌گونه اندیشیده‌اند، یک‌چور پرسیده‌اند، یک‌شکل باردار شده‌اند و مشابه زاییده‌اند.

آمانوئل کانت، فیلسوف آلمانی، روشنگری راه به‌درآمدن آدمی از «تابالغی خود کرده» می‌خود او می‌داند. او می‌گوید آدمی می‌بایست بکوشد فهم خود را، بدون تقلید، رهنمون و راه نشان دادن این و آن، به صورت محض به کار گیرد و ببرد و از پرسش تن نزنند روشنگری آدمی، دلیری اوست در کار این پرسیدن و عزم او برای فرار از همبودگی با دیگران. شجاعت پرسش، آدمی را او می‌دارد که بیندیشد و اندیشیدن،

آدم روزمره، خود را حایز بلوغی نسبی و نوعی کامکاری و توفیق می‌بیند، که چون پرده‌ای ضخیم، عادت خویی و روزمره‌گی حاد او را پنهان می‌دارد و حتی او را گاه، به خود «شیفته» نیز می‌سازد.

یک هنرمند موفق، یک پزشک متبخر، یک مهندس کاربلد و یک کارمند ارشد اداری، به هیچ روی نمی‌تواند ادعا کند که در پس توفیق و کامکاری نسبی در حرفه‌اش، «توانسته است روزمره نباشد!». جرات پرسیدن از «چرایی و چونی زیستن» است، نه «نوع زیستن»، که آدمی را از خانه‌ی عنکبوت روزمره‌گیری و عادت خویی می‌رهاند و با خود درگیر می‌کند.

آدم روزمره، به کار و کنش خود، خوش‌بین و خوش‌باور است، آن را می‌ستاید و به آن می‌بالد و اگر در کار خود نسبتاً سرآمد باشد، نوعی بلوغ و تیختن را هم به این معجون می‌افزاید. این هنگام، درست آغاز نازایی ذهنی و فکری و شروع دوران حاد روزمره‌گی است که زورمندی پرسش‌های آدمی را می‌کاهد و سرشت معرفت او را سترون می‌سازد.

با بروز این حال، هنرمند نباید دیگر در انتظار زایش باشد، هر چند که خود - قاعدتاً - این را نمی‌داند! زنی که با وجود بیماری‌های نادانسته‌اش، نباید باردار شود، اما قوت جوانی و اشتیاق مادری دارد، نادانسته بار می‌گیرد و می‌زاید. چنین مادری، یا کز و کوژ و افلیح و نارس می‌زاید و یا خود بر سر زا می‌رود. این طفل نارس، محصول «نادانستگی» است و گاه حتی محصول «دانستگی و لُج‌بازی توأم». اشکال هنرمند روزمره، آن است که گمان می‌برد زایش هنری او، طفلی متفاوت و تازه، و حتما برومندتر از دیگران را در میان اطفال هنر پدید می‌آورد؛ اما نمی‌داند و شاید نمی‌خواهد بپذیرد که او هم سرانجام «نارس» خواهد زایید، شاید به صورت، کمی زیباتر، یا به جثه، اندکی فربه‌تر!!

زایش هنرمند روزمره، حاصل غفلت اوست از بیماری حادی که دارد و فرجام‌ناشناسی او از زاییدمش. زاییدن او اگر حتی به ظاهر درست باشد، زاییدن حقیقت و فرزاندگی نیست، زاییدن روزمره‌گی است؛ و آبی که از این کاریز بچوشد، درخت فرزاندگی را برگ و بار نمی‌دهد، بلکه خارزار عادت‌ها و نابالغی‌ها و خوش‌بینی‌ها و ساده‌گیری‌ها را سیراب می‌کند که روز تا روز، پست و پشته‌ی بیشتری بیابند و انبوه‌تر شوند.

شاید درمان‌ناپذیرترین - یا با کمی مسامحه - دیربهبودترین بیماری روزگار ما، روزمره‌گی است. روزمره‌گی، حاصل مستقیم ظاهر‌بینی و ساده‌انگاری است. برای اهل هنر، به صورت خاص، آن چه این بیماری را همه‌گیر می‌کند و کرده است، دقت نکردن در این لطیفه است که هنرمند، نباید زندگی عادی و معمولی داشته باشد! نپرسیدن و - بالمال - نکاویدن و نپژوهیدن، حس هنرمند را زمین‌گیر می‌کند و هنر او را عقیم می‌نماید. تکیه بر مکنونات ذهنی و پیش - دانسته‌های معرفتی و استیثیکی دیگران، رنج پرسیدن را از هنرمند دور می‌کند و هنرمندی که نپرسد، رنج نکشد و روان خود را در خارزار پرسش نکاهد، به روزمره‌گی متقاد شده است.

عادت و حتی توصیه‌ی غلط، اما مشهور در بین هنرمندان ما، تقلید است برای هنرمندشدن! معروف است که هنرمند، باید در ابتدا، مقلد باشد. روش صورت‌بسته و شکل‌یافته‌ی دیگر «هنرمندان راه‌رفته» را ببیند، بر آن راه بسپرد، آن‌ها را تقلید کند و آن‌گاه از میانه این تقلیدها و با تکیه بر



تنها گریزگاهی است که می‌توان از راه آن، از دام روزمره‌گی رهید فضا و پایه اصلی پرورش سوال، دلیری در دیگر گونه اندیشیدن است. این که آدمی بداند و ایمان تمام داشته باشد که روشنگری، تنها وقتی صورت درست می‌یابد که متفکر یا هنرمند بپرسد «تاریکی کجاست!». تا آدمی نپرسد و اصلاً نداند تاریکی کجاست، چگونه و یا چه چیز را می‌خواهد روشنگری کند و نور معرفت را بر کجا و و بر کدام زاویه بتاباند؟ وقتی آدمی به آنچه می‌بیند و می‌یابد، خو بگیرد، مثل دیگران بیندیشد، تاریکی‌ها و بغرنج‌ها را حس نکند و اصلاً «مسئله» نداشته باشد، چگونه می‌خواهد متفاوت بیندیشد؟

«هایدگر»، دیگر فیلسوف آلمانی، رساله‌ای دارد به نام «راه‌های جنگلی» یا «بیراهه‌های جنگلی» (holzwege)، که وجه تسمیه‌ی آن، تشبیه‌ی است برای اندیشه آدمی. او به تیزبینی، اندیشیدن آدمی را به «راه رفتن در راه‌های جنگلی» تشبیه می‌کند. آدمی می‌بایست در راه‌سپردن در راه‌های جنگلی، برگ‌ها، بوته‌ها، پیچک‌ها، خارها، درختچه‌های کوچک خودرو و مانند آن‌ها را - که البته بخشی از زیبایی‌های عادی یک جنگل هستند - کنار بزند تا راه خود را بیابد. حتی گاه نیاز می‌شود آدمی، این زیبایی‌های مختصر را معدوم کند و با تبر و داس و مانند آن، راه را بگشاید یا آنها را کنار بزند تا حقیقت راه (زمین) را ببیند.

اندیشیدن آدمی، در تصویری روزمره، نگاه کردن او به زیبایی جنگل هم می‌تواند بود. بسیاری کسان می‌آیند، به جنگل می‌نگرند و از دور در باب زیبایی‌های آن، با خود می‌اندیشند! اما کمتر در جنگل به راه می‌افتند، بوته‌ها را کنار می‌زنند و دنبال راهی به درون جنگل می‌گردند تا زیبایی‌های عمیق جنگل را دریابند. مسئله، زیبایی کلی، تکرارپذیر و هزاران بار عودشده‌ی جنگل نیست، مسئله، دلیری پرسش از عمق جنگل است و پرسیدن از واقعیت چستی آن! حرکت برای پرسیدن از چیزی، که دیگران درباره‌ی آن نپرسیده‌اند و - بالطبع - نیندیشیده‌اند. وصف ظاهر نیمه‌آراسته‌ی روزمره‌گی‌های ما، با رگه‌هایی از زیبایی‌شناسی سطحی، «هنر» نیست؛ هنر، پی‌جویی باطن این ظاهر است و پرسیدن از آن؛ و این جستجوست که زایایی و شایایی می‌آورد و فرزاتگی می‌زاید. این که آدمی در خیال خود و در جامعه‌ای با اذهان هم‌بافته و مشابه و حس‌هایی کژ و کوژ و روزمره، «بهتردان» باشد و به هنرمندی اشتغال ورزد، و عنان خود را در کف حتی بگذارد که «ذات» اش از ناپرسایی شکل یافته و «غرض» اش گذران معاش روزانه مادی و معنوی است، بیشتر به گله‌بانی شبیه است. گله‌بان، هم شغلی دارد و هم هنری می‌داند؛ شغلش اسباب معاش اوست و هنرش در نی‌زدن، تخدیر معاش، که هم‌بسته با کار اوست. او اما، این هر دو را از سنت گله‌بانی و گله‌بان قبل از خود آموخته است و این که بینلارد نوعی برتربودگی و انحصار هنری در کار اوست، سخت بلیهانه است. هنرمند، البته باید این را هم بیندیشد که آدمی، رمه نیست، رمه، حتی اگر بخواهی، توان اندیشیدن ندارد، اما هنرمند می‌تواند و بایسته است که هم خود بیندیشد و هم جماعت حول خود را بیندیشاند؛ نه این که خود، از مخاطرات روزمره‌گی آگاه باشد و ببیند، اما به جای تحذیر دیگران، خود نیز در همان دام بیفتند «مرزبان بن رستم بن شروین»، شاهزاده طبرستانی، در «مرزبان‌نامه» اش که در حوالی قرن چهارم هجری نگاشته است، در باب پنجم، داستان مردی را حکایت می‌کند که زبان

مرغان آموخته بود و از قضا با هدهدی دوستی می‌داشت. این مرد، روزی که از راهی می‌گذرد، دوست خود را بر دیواری نشسته می‌بیند. از سر وعظ، هدهد را می‌گوید: «اینجا که نشسته‌ای هوش دار و متیقظ باش که کمینگاه یغمایان قضاست!». هدهد نیز پاسخ می‌دهد: «اتفاقاً در این حوالی، کودکی به طمع صید من دام می‌نهد و من تماشای او می‌کنم که روزگار بیهوده می‌گذراند و رنجی نامفید می‌برد». مرد می‌گوید: بر من همین بود که می‌بایست و گفتم، و می‌رود. در راه بازگشت، مرد، هدهد را در دست آن طفل اسیر می‌یابد او را می‌گوید: «نه تو بردام نهادن آن طفل و تضییع روزگار او می‌خندیدی؟!»، و هدهد زبان می‌گشاید که: دام دیدم و شناختم، اما طمع دانه، مرا به این اسیری انداخت.

هنرمند، بسیار می‌شود که دام‌ها و مخاطرات را در بادی راه می‌بیند و شاید اگر چنین دیدی نداشت، به عالم هنر روی نمی‌کرد؛ اما اندک اندک، طمع دانه‌ی روزمره‌گی و گذراندن معاش مادی و معنوی باری به هر جهت، او را در دام می‌اندازد. وقتی هنرمند دیگر نمی‌پرسد و خود را از پرسیدن مستغنی می‌بیند، وقتی خود را در حدی از کامکاری می‌بیند که یا به دیگران مشابه‌اش می‌کند و یا از آنها سرآمدش می‌سازد، وقتی با انتشار چند کتاب و دیوان شعر، که هر دم طشت رسوایی و روزمره‌گی او را از یام بی‌هنری به زمین می‌اندازد، خود را در عداد «شاعران اولوالعزم» می‌بیند، مانند هدهد مرزبان‌نامه، در دست طفل روزمره‌گی گرفتار شده‌است و دیگر، رهایی‌اش از بند، سخت دیرباب و دشوار است.

هنرمندی که جز نیندیشیدن هنری ندارد و عز و جلال او، به همین هنر بی‌قدر، وابسته است، قطعاً قوه‌ی ممیزه‌او در تشخیص روزمره‌گی‌اش، مسئله‌هایش و جهانی که در پیرامون اوست، درست عمل نکرده است. او حتماً این پرسش مقدر را که «از کجا آمده‌ام و آمدنم بهر چه بود؟» خوانده، اما در آن نیندیشیده است. پرسش از این که آدمی از کجا آمده است و آمدنش به چه دلیل بوده است، نوعی دلیری می‌خواهد؛ چرا که اگر به پاسخ نرسد، پرسشی است استخوان‌شکن؛ اما اگر کسی جهد پرسیدن در این مسئله را داشت، به فراست و کیاست در خواهد یافت که اگر او می‌بایست مانند دیگران و سابقان خود می‌زیست و هدف «بودن» او، مانند بودن دیگران بود، خلق کردن او کاری بود عبث. پس در سرشت این سوال، کاوشی است و سفارشی بر این که آدمی همواره از خود بپرسد؛ از چرایی زیستن‌اش، نه از نوع خورد و خواب و زندگی‌اش.

شناخت آدمی، به پرسش و پرسیدن وابستگی تمام دارد. هیچ کس تا نپرسد، به شناخت نمی‌رسد و هر چقدر سوال استخوان‌دارتر باشد، پاسخ روانتر و پایاتر خواهد بود. پس استخوان‌بندی شناخت و معرفت آدمی، چیزی جز پرسیدن نیست و این که همواره پرسشی باشد تا پاسخی بدست آید و معرفتی زاده شود زایش معرفت نیز، با بی‌پرسشی و نیندیشیدن حاصل نمی‌آید و تحقق اندیشه، بستری دارد ناگزیر، که اگر آدمی از آن فراز آید، حتماً از دام و بند روزمره بودن رهیده است.

نادانی خانه‌زادی که به نام هنرمندی، حس هنری و در یک کلام «هنر»، در ذهن بسیاری هنرمندان ما خلیده است، مطلقاً نمی‌تواند جوهر معرفت باشد، چیزی است کمی بیشتر از حد فهم همه مردم. اگر آن چه همه می‌فهمند، آدم هنرمند هم همان را بفهمد و باز گوید، فقط آینه‌ای بوده است بازتاباننده که تصویری را از واقعیتی، ابره‌ای، یا موضوعی، صرفاً



بازتابانده است، در حالی که هنر باید چون منشوری، وجوه نامتعیّن و زوایای نادانسته، نیندیشیده و ندیده‌ی یک موضوع را بازتابانده و بروز دهد و تازه این

آغاز راه هنر خواهد بود، نه خاتمه آن. در هر گام، باید سوالی تازه، چون خار در ذهن هنرمند بخلد، او را بیازارد، رنج دهد و برای دریافت پاسخ به کوشیدن وا دارد. اگر چنین نباشد و نشود، هنر، سطحی است. اگر سوال یک هنرمند، پی در پی، «عود» نشود و در شکلی تازه چهره بر نیفرزد و جویایی و پویایی تازه‌ای را طلب نکند، باز شکلی از روزمره‌گی و همبودگی پدید



می‌آید که فقط در سطحی فراتر است، اما ذاتاً هم‌بسته و در پیوند با اصل خود است.

هنرمند اگر از ابتدا نپرسد، دهقانی است که در فصل مناسب، نکاشته و ندریوده است و اکنون به‌جای آن که محصول شخم و خیش و کشت خود را بر سفره نهد، ریزه‌خور سفره‌های احساس و فکر دیگران است. این همان وجهی است از تقلید، که پیش‌تر بدان پرداختیم. این دهقان می‌تواند البته، نوبت آیش خود را پیش‌تر کند، زمین‌اش را به جای یک سال، دو سال و چند سال نکارد، تا قوت آن بیشتر شود، اما نه این که ریزه‌خوری بر مانده دیگران، او را از اساس چنان وا نهد که آیش‌اش را نامزوع و بایر سازد و جانش را حائر و بائر نماید. پرسیدن هنرمند، پاس داشتن انعام و سیورغالی است که خداوند به عنوان کشت‌گاه در نهاد او به ودیعت گذاشته تا آن را بکارد و بارور سازد، نه آن که آن را ودیعه‌ی مائده‌نشینی اجارهای بر محصول دیگران کند.

در شعر، اگر نیما بزرگ می‌شود یا حافظ جهانی بدیع می‌آفریند یا دیگران راهی تازه می‌روند، به دلیل بزرگ‌زادگی ذاتی و خانوادگی آنها نیست، به دلیل کنج‌کاوی و دانایی کاونده‌ی آنهاست. سرکشی در برابر رسوم پیرزاد هر زمانه، پا بیرون نهادن از دایره مکرر فکر دیگران، خارج شدن از حفاظ و نفاذ پدیدارهای پیش‌اندیشیده هنری و هر چیز شبیه آن، به تمامی معلول و محصول کاوش در این مسئله است که: «کجا هستیم و کجا می‌خواهیم برویم!»

متعهد بودن به سنت گذشته، دل بسته بودن به پهنه وسیعی از عادت‌ها

و خوی‌ها، و بی‌حوصلگی برای شوریدن بر آن‌ها هم می‌تواند تلقی شود. ممارست در تقلید و رفتن راه‌های پیش‌کوب دیگران، نه نیما می‌سازد و نه حافظ می‌آفریند. آدم‌های روزمره‌ای می‌آفریند که به دنبال تشویق و تماشاچی هستند و برای تشویق شدن از سوی تماشاگران، از دغدغه‌های روزانه‌ی آن‌ها می‌گویند و از این که «تابغه دوره‌ی خویش» باشند، نه تنها ایایی ندارند که حتی به آن می‌باهی هم هستند.

اکنون باید از خویش - با شجاعت - بپرسیم چه فرقی میان آدمی است که نام خود را هنرمند گذارده است و مانند عامه و توده مردم می‌زید و چه معجزی از این مشابه اقران صادر شده که خود را پیامبر و رسول دیگران می‌خواند؟ هنرمند، اگر چنین باشد، وجودی است در مسیر همه آدم‌های متعارف، با امور متعارف، با دل‌بستگی‌های متعارف و در انجام، خود، آدمی است متعارف، اما لعاب‌زده! او هم مانند دیگران، مایه و پایه‌ی هنر خود را از زندگی روزمره می‌گیرد، بی‌آنکه از چرایی آن بپرسد، در روزمره‌گی می‌زید، بی‌آنکه خارخار پرسش در جانش افکنده باشد، از برجستگی و خجستگی هنر لعاب‌زده‌ی خود، به شدت حمایت و پاسداری می‌کند، بی‌آنکه در ارزیابی هنر خود، هیچ‌گاه ظنّ میان‌مایگی یا فرومایگی آن را برده باشد.

وقتی هنرمند، نیازهایش، کار و رفتارش، اندیشه‌اش، اشتغال‌اش به هنر و سرآغاز و سرانجامش، مانند همه مردمان از مادیت و حتی معنویت مصرف‌پذیر و سازمان‌یافته شکل بگیرد، دیگر هنرمند نیست؛ هنرش بیش‌تر به شعبده‌بازانی همانند است که خرگوشی از کلاه بیرون می‌آورند یا کیبوتری را در دستمالی پنهان می‌کنند. این جنس هنر، ممکن است اعجابی را برانگیزد، اما رستگان و وارستگان و داندگان، به فطانت می‌دانند که شعبده‌ی کلاه و دستمال و صندوق، «هنر نیست»، شعبده‌بازی است و «بازی است»؛ خرگوش از جای دیگری است و کیبوتر از جای دیگر و شعبده‌باز، فقط آن‌ها را در کلاه و دستمال (یا آستین حیلت خود) نهاده تا دیگران را بفریبد. این که خیام، آدمی را چون عروسک شعبده‌بازی و خیمه‌بازی می‌داند، شاید به این دلیل است که لعبتکانی فراوان دیده است که در جبر زمانه، به اشاره‌ی انگشت لعبت‌باز، بالا و پایین رفته‌اند و از خود اختیاری نداشته‌اند. با چنین وضعی است که دیری نمی‌پاید تا هنرمندان به جوان‌مرگی ذهنی و ذوقی دچار می‌شوند و می‌آماسند. از خویش و زمانه خویش می‌گویند و در تکرار تهوع‌آور روزمره‌گی‌ها، بر هم سبقت می‌جویند. در نتیجه این کار و کردار نیز، از چاه فرهنگی که این چرخ بر مدار آن می‌گردد، به جای آب زلال، خاک و شن بیرون می‌آید و دلوهای خالی، مرتباً پایین می‌رود و خالی‌تر باز می‌گردد و شگفتا که خیل مقتیان هنرمند، بر لب چاه، حیران از همدیگر می‌پرسند: «چرا؟»

وقتی کامیابی چند نسل شاعر و هنرمند این سرزمین، انتشار کتاب شعری است که خواننده‌ای ندارد یا شرکت در کنگره‌ای که می‌خواهد به ضرب سکه و زور سرو بلورین و مانند آن، هنر را همه‌گیر کند، ناروا نیست اگر پرسیدنی در میان نباشد و آرمان‌های فکری، در همین حدود بماند. هنر، به این معنا، بارداری روزمره‌گی است و زاییدن اسباب معاش و دروغا که گاه، ما بر سر این نهر خشک، خون هم می‌کنیم و جدال و جدل هم می‌آوریم.



شماره ۶۶
تابستان ۱۳۸۸